http://ebookclub.blogfa.com

گناه



جلال آل احمد

E-Book Club

http://ebookclub.blogfa.com

شب روضه هفتگي مان بود.و من تا پشت بام خانه را آب و جارو كردم و
رخت خواب ها را انداختم ، هوا تاريك شده بود.و مستعمعين روضه آمده بودند.
حياطمان كه تابستان ها دورش را با قالي هاي كناره مان فرش مي كرديم و گلدان ها
را
مرتب دور حوضش مي چيديم، داشت پرمي شد.من كارم كه تمام مي شد ، توي
تاريكي لب بام مي نشستم و حياط را تماشا مي كردم .وقتي تابستان بود و روضه را
توي حياط مي خوانديم ، اين عادت من بود.آن شب هم مدتي توي حياط را تماشا
كردم.طوري نشسته بودم كه سر و بدنم در تاريكي بود و من در روشني حياط ،
مردم را كه يكي يكي مي آمدند و سرجاي هميشگي خودشان مي نشستند، تماشا
مي كردم. خوب يادم مانده است.باز هم آن پيرمردي كه وقتي گريه مي كرد ، آدم
خيال
مي كرد مي خندد ، آمد و سرجاي هميشگي اش ، پاي صندلي روضه خوان نشست.
من و خواهرم هميشه از صداي گريه اين پيرمرد مي خنديديم.و مادرم ما را دعوا مي
كرد و
پشت دستش را گاز مي گرفت و مارا وامي داشت استغفار كنيم. يكي ديگر
هم بود كه وقتي گريه مي كرد ، صورتش را نمي پوشانيد.سرش را هم پايين
نمي انداخت. ديگران همه اين طور مي كردند.مثل اين كه خجالت مي كشيدند
كس ديگري اشكشان را ببيند.ولي اين يكي نه سرش را پايين مي انداخت ، و نه
دستش را
روي صورتش مي گرفت.همان طور كه روضه خوان مي خواند ، او به روبه روي خود
نگاه مي كرد و بي صدا اشك از چشمش ، روي صورتش كه ريش جوگندمي كوتاهي
داشت، سرازير مي شد.آخر سرهم وقتي روضه تمام مي شد ، مي رفت سر حوض ،
و
صورتش را آب مي زد.بعد همانطور كه صورتش خيس شده بود ، چايي اش رامي خورد
و مي رفت.من نمي دانستم زمستان ها چه مي كند كه روضه را توي پنجدري مي
خوانديم.
اما تابستان ها، هر شب كه من از لب بام ، بساط روضه را مي پاييدم، اين طور بود.
من به اين يكي خيلي علاقه پيدا كرده بودم .وقتي هم كه تنها بودم ، به شنيدن
صداي
گريه اش نمي خنديدم ، غصه ام مي شد.ولي هروقت با اين خواهر بدجنسم
بودم ، او پقي مي زد به خنده و مرا هم مي خنداند. وآن وقت بود كه مادرمان
عصباني مي شد.جاي معيني نداشت .هر شبي يك جا مي نشست .من به خصوص
از گريه اش خوشم مي آمد كه بي صدا بود.شانه هايش هم تكان نمي خورد.صاف
مي نشست، جم نمي خورد واشك از روي صورتش سرازير مي شد و ريش
جوگندمي اش ، از همان بالاي بام هم پيدا بود كه خيس شده است.آن شب او هم
آمد و رفت ، صاف روبه روي من ، روي حصير نشست . كناره هامان همه
دور حياط را نمي پوشاند و يك طرف را حصير مي انداختيم. طرف پايين
حياط ديگر پر شده بود.رفقاي درم همه همان دم دالان مي نشستند . آبدارباشي
شب هاي روضه هم آ ن طرف ، توي تاريكي ، پشت گلدان ها ايستاده بود و نماز
مي خواند و من فقط صدايش را مي شنيدم كه نمازش را بلند بلند مي خواند.
چه قدر دلم مي خواست نمازم را بلند بلند بخوانم .چه آرزوي عجيبي بود!از
وقتي كه نماز خواندن را ياد گرفته بودم، درست يادم است ، اين آرزو همين طور
در دلم مانده بود و خيال هم نمي كردم اين آرزو عملي بشود .عاقبت هم نشد .
براي يك دختر ، براي يك زن كه هيچ وقت نبايد نمازش را بلند بخواند ، اين آرزو

كجا مي توانست عملي بشود؟اين را گفتم .مدتي توي حياط را تماشا مي كردم و بعد وقتي كه پدرم هم از مسجد آمد ، من زود خودم را از لب بام كنار كشيدم و بلند شدم.لازم نبود كه ديگر نگاه كنم تا ببينم چه خبر خواهد شد.و مردم چه خواهند كرد. پدرم را هم وقتي مي آمد ، خودم كه نمي ديدم . صداي نعلينش كه توي كوچه روي پله
دالان گذاشته مي شد ، و بعد ترق توروق پاشنه آن كه روي كف دالان مي خورد ، مرا متوجه مي كرد كه پدرم آمده است.پشت سر او هم صداي چند جفت كفش ديگر را روي
آجر فرش دالان مي شنيدم. اين ها هم موذن مسجد پدرم و ديگر مريدها بودند كه با پدرم
از مسجد برمي گشتند.ديگر مي دانستم كه وقتي پدرم وارد مي شود ، نعلينش را آن گوشه
پاي ديوار خواهد كند و روي قاليچه كوچك تركمني اش ، كه زير پا پهن مي كرد، چند دقيقه خواهد ايستاد و همه كساني كه دور حياط و توي اتاق ها نشسته اند و چاي
مي خورند و قليان مي كشند ، به احترامش سرپا خواهند ايستاد و بعد همه با هم خواهند
نشست.اين ها را ديگر لازم نبود ببينم.همه را مي دانستم.آن وقت آخرهاي تابستان بود و من شايد تابستان سوممر بود كه هر شب روضه ، وقتي رخت خواب ها را پهن مي كردم، لب بام مي آمدم و توي حياط را تماشا مي كردم. مادرم دو سه بار مرا غافلگير كرده بود و همان طور كه من مشغول تماشا بودم ، از پلكان بالا آمده بود و پشت سرمن كه رسيده بود ، آهسته صدايم كرده بود.ومن ترسان و خجالت زده از جا پريده بودم .جلوي مادرم ساكت ايستاده بودم.و در دل با خود عهد كرده بودم كه ديگر لب بام نيايم.ولي مگر مي شد؟آخر براي يك دختر دوازده سيزده ساله، مثل آن وقت من ، مگر ممكن بود گوش به اين حرفها بدهد؟اين را گفتم.پدرم كه آمد ، من از جا پريدم و رفتم به طرف رختخواب ها.خوبيش اين بود كه پدرم هنوز نمي دانست من شب هاي روضه لب بام مي نشينم و مردها را تماشا مي كنم.اگر مي دانست كه خيلي
بد مي شد.حتم داشتم كه مادر چغلي مرا به پدر نخواهد كرد.چه مادر مهرباني داشتيم!هيچ وقت چغلي ما را نمي كرد كه هيچ ، هميشه هم طرف ما را مي گرفت و سر چادر نماز خريدن برايمان ، با پدرم دعوا هم مي كرد.
خوب يادم است.رخت خواب ها پهن بود.هواي سرشب خنك شده بود و من وقتي روي دشك خودم ، كه مال من تنها نبود و با خواهر هفت ساله ام روي آن مي خوابيدم ،
نشستم ، ديدم كه خيلي خنك بود.چقدر خوب يادم مانده است!هيچ ديده ايد آدم بعضي
وقت ها چيزي را كه خيلي دلش مي خواهد يادش بماند، چه زود فراموش مي كند؟ اما بعضي وقت ها هم اين وقايع كوچك چه قدر خوب ياد آدم مي ماند!همه چيز آن شب
چه خوب ياد من مانده است!اين هم يادم مانده است كه به دختر همسايه مان كه آمده
بود رخت خواب هاشان را پهن كند و از لب بام مرا صدا كرد محلي نگذاشتم.خودم را به خواب زدم و جوابش را ندادم.خودم هم نمي دانم چرا اينكار را كردم، ولي دشكم آنقدر خنك بود كه نمي خواستم از رويش تكان بخورم .بعد كه دختر همسايه مان
پايين رفت ، من بلند شدم و روي رخت خوابم نشستم ، به چه چيزهايي فكر مي كردم
، يك مرتبه به صرافت افتادم ، به صرافت اين افتادم كه مدت هاست دلم مي خواهد

يواشكي بروم و روي رختخواب پدرم دراز بكشم.هنوز جرات نداشتم آرزو كنم كه روي آن بخوابم.فقط مي خواستم روي آن دراز بكشم.رخت خواب پدرم را تنهايي آن طرف بام مي انداختيم. من و مادرم و بچه ها اين طرف مي خوابيديم و رخت خواب برادرم را كه دو سال بزرگتر از من بود آن طرف ، آخر رديف رخت خوابهاي خودمان مي انداختيم.همچه كه اين خيال به سرم زد، باز مثل هميشه اول از خودم خجالت كشيدم

و نگاهم را از سمت رخت خواب ها پدرم برگرداندم.بعد هم خوب يادم هست كه مدتي به آسمان نگاه كردم.دو سه تا ستاره هم پريدند.ولي نمي شد.پاشدم و آهسته

آهسته و دولا دولا براي اين كه سرم در نور چراغ هاي حياط نيفتد ، به آن طرف رفتم و كنار رختخواب پدرم ايستادم.تنها رخت خواب او ملافه داشت.خوب يادم است. هر شب وقتي رخت خوابش را پهن مي كردم ، دشك را كه مي تكاندم و متكا را بالاي آن مي گذاشتم و لحاف را پايينش جمع مي كردم ، يك ملافه سفيد و بزرگ هم داشت كه روي همه اينها مي انداختيم و دورو برش را صاف مي كرديم.سفيدي ملافه رخت خواب پدرم ، در تاريكي هم به چشم مي زد و هرشب اين خيال را به سر من مي انداخت.هر شب مرا به هوس مي انداخت.به اين هوس كه يك چند دقيقه اي ، نيم ساعتي ، روي آن دراز بكشم.به خصوص شب هاي چهارده كه مهتاب سفيدتر بود و مثل برف بود.چه قدر اين خيال اذيتم مي كردم!اما تا آن شب ، جرات اين كار را نكرده بودم .نمي دانم چه بود كسي نبود كه مرا ببيند.كسي نبود كه مرا ببيند.اگر هم مي ديد ، نمي دانم مگر چه چيز بدي در اين كار بود.ولي هروقت اين خيال به سرم مي افتاد، ناراحت مي شدم.صورتم داغ مي شد.لب هايم مي سوخت و خيس عرق مي شدم و نزديك بود به زمين بخورم.كمي دودل مي ماندم و بعد زود خودم را جمع و جور مي كردم و به طرف رخت خواب هاي خودمان فرار مي كردم و روي دشك خودم مي افتادم .يك شب ، چه خوب يادم مانده است، گريه هم مي كردم.بعد خودم از اين كارم خنده ام مي گرفت و حتي به خواهرم هم نگفتم. اما چه قدر خنده دار بود گريه آن شب من!وقتي روي رخت خواب خودم افتادم ، مدتي گريه كردم و بين خوب و بيداري بودم كه خواهرم آمد بالا و صدايم كرد كه شام يخ كرد.آن شب هم وقتي اين خيال به سرم افتاد، اول همان طور ناراحت شدم.سفيدي رخت خواب پدرم را هرشب به خواب مي ديدم.

ولي مگر جرات داشتم به آن نزديك شودم؟اما آن شب نمي دانم چه طور شد كه جرات پيدا كردم.مدتي پاي رخت خوابش ايستادم و به ملافه سفيدش و به دشك بلندش نگاه كردم و بعد هم نفهميدم چه طور شد يك مرتبه دلم را به دريا زدم و خودم را روي رخت خواب پدرم انداختم.

ملافه خنك خنك بود و پشت من تا پايين پاهايم آنقدر يخ كرد كه حالا هم وقتي به فكرش مي افتم ، حظ مي كنم .شايد هم از ترس و خجالت وحشت كردم كه اينطور يخ كردم.ولي صورتم داغ بود و قلبم تند مي زد. مثل اين كه نامحرم مرا ديده باشد.مثل وقتي كه داشتم سرم را شانه مي كردم و پدرم از در وارد مي شد و من از ترس و خجالت وحشت مي كردم ولي خجالتم زياد طول نكشيد.پشتم گرم شد.عرقم بند آمد و ديگر صورتم داغ نبود .ومن همان طور كه روي رخت خواب پدرم طاقباز افتاده بودم ، خوابم برد.برادرم مدرسه مي رفت و تنها من در كارهاي خانه به مادرم كمك مي كردم.خستگي از كار روز و رخت خواب ها را كه پهن كرده بودم ، مرا از پا درآورده بود و نمي دانم آن شب اصلا چه طور شده بود كه من خواب ديو پيدا كرده بودم.هروقت به فكر آن شب مي افتم ، هنوز از خجالت آب مي شوم و مو برتنم راست مي شود.من كه ديگر نفهميدم چه اتفاقهايي افتاد.فقط يك وقت بيدار شدم و ديدم لحاف پدرم تا روي سينه ام كشيده شده است و مثل اين كه كسي پهلويم خوابيده

است.واي!نمي دانيد چه حالي پيدا كردم !خدايا!يواش اما با عجله تكان خوردم و خواستم يك پهلو بشوم .ولي همان تكان را هم نيمه كاره ول كردم و خشكم زد و همان طور ماندم .سرتاپايم خيس عرق شده بود و تنم داغ داغ بود و چانه ام مي لرزيد.پاهايم را يواش يواش از زير لحاف پدرم درآوردم و توي سينه جمع كردم. پدرم پشتش را به من كرده بود و يك پهلو افتاده بود.دستش را زير سرش گذاشته بود و سبيل مي كشيد.و من كه نتوانستم يك پهلو شوم، دود سيگارش را مي ديدم كه از بالاي سرش بالا مي رفت.از حياط نور چراغ هاي روضه بالا نمي آمد . سروصدايي هم نبود.فقط صداي كاسه بشقاب از روي بام همسايه مان-كه دير و همان روي بام شام مي خوردند-مي آمد.واي كه من چه قدر خوابيده بودم!چه طور خوابم برده بود!هنوز چانه ام مي لرزيد و نمي دانستم چه كار كنم .بلند شوم؟ چطور بلند شوم ؟همان طور بخوابم؟چطور پهلوي پدرم همانطور بخوابم؟دلم مي خواست پشت بام خراب شود و مرا باخودش پايين ببرد.راستي چه حالي داشتم !در اين عمر چهل ساله ام ،حتي يك دفعه هم اين حال به من دست نداده است.اما راستي چه حال بدي بود!دلم مي خواست يك دفعه نيست بشوم تا پدرم وقتي رويش را برمي گرداند، مرا در رختخواب خودش نبيند.دلم مي خواست مثل دود سيگار پدرم -كه به آسمان مي رفت و پدرم به آن توجهي نداشت-دود مي شدم و به آسمان مي رفتم.و پدرم مرا نمي ديد كه اين طور بي حيا، روي رخت خوابش خوابيده ام.واي كه چه حالي داشتم!كم كم باد به پيراهنم ، كه از عرق خيس شده بود ، مي خورد و سردم شده بود.ولي مگر جرات داشتم از جايم تكان بخورم ؟هنوز همان طور مانده بودم. نه طاقباز بودم و نه يك پهلو.يك جوري خودم را نگه داشته بودم.خودم هم نمي دانم چه جور بود،ولي پدرم هنوز پشتش به من بود و دراز كشيده بود و سيگارش را دود مي داد.بعضي وقت ها كه به فكر اين شب مي افتم ، مي بينم اگر پدرم عاقبت به حرف نيامده بود ، من آخر چه مي كردم!مثل اين كه اصلا قدرت هيچ كاري را نداشتم و حتما تا صبح همان طور مي ماندم و از سرما يا ترس و خجالت خشكم مي زد.
اما بالاخره پدرم به حرف آمد و همان طور كه سبيلش به دهنش بود، از لاي دندانهايش گفت:
« دخترم !تو نماز خوندي؟»
من نماز نخوانده بودم .همان از سر شب كه بالا آمده بودم، ديگر پايين نرفته بودم .ولي اگر هم نماز خوانده بودم، مي بايد در جواب پدرم دروغ مي گفتم و مي گفتم كه نماز نخوانده ام.بالاخره اين هم خودش راه فراري بود و مي توانست مرا خلاص كند.اما به قدري حال خودم از دستم رفته بود و ترس و خجالت به قدري آبم كرده بود كه اول نفهميدم در جواب پدرم چه گفتم .ولي بعد كه فكر كردم،يادم آمد.مثل اين كه در جواب گفته بودم :
« بله نماز خوانده م.»
ولي بالاخره همين سوال و جواب ، وسيله اين را به من داد كه در يك چشم به هم زدن بلند شوم و كفش هايم را دست بگيرم و خودم را از پله ها پايين بيندازم .
سوال پدرم مثل اين كه مرا از جا كند.راستي از پلكان خود را پايين انداختم و وقتي توي ايوان ، مادرم رنگ و روي مهتابي مرا ديد ، وحشتش گرفت.و پرسيد :
« چرا رنگت اين جور پريده ؟»
و من وقتي برايش گفتم ، خوب يادم است كه رويش را تند از من برگرداند و همان طور كه از ايوان پايين مي رفت ، گفت :
« خوب دختر ، گناه كبيره كه نكردي كه!»
اما من تا وقتي كه شامم را خوردم و نمازم را خواندم ،هنوز توي فكر بودم و هنوز از خودم و از چيز ديگري خجالت مي كشيدم.مثل اين كه گناه كرده بودم. گناه كبيره.مثل اين كه رخت خواب پدرم مرد نامحرمي بوده است و مرا ديده.

اين مطلب را از آن وقت ها همين طور بفهمي نفهمي درك مي كردم.اما حالا كه فكر مي كنم ، مي بينم ترس و وحشتي كه آن وقت داشتم ، خجالتي كه مرا آب مي كرد ، خجابت زني بود كه مرد نامحرمي بغلش خوابيده باشد.وقتي بعد از همه ، دوباره بالا رفتم و آهسته توي رخت خواب خودم خزيدم و لحاف را تا دم گوشم بالا كشيدم ، خوب يادم است مادرم پهلوي پدرم نشسته بود و مي گفت:

« اما راسي هيچ فهميدي كه دخترت چه وحشت كرده بود؟به خيالش معصيت كبيره كرده !»

و پدرم ، نه خنديد و نه حرفي زد.فقط صداي پكي كه به سيگارش زد، خيلي كشيده و دراز بود و من از آن خوابم برد.

E-Book Club